

امید جانم ز سفر باز آمد
شکر دهانم ز سفر باز آمد

عزیز آن که بی خبر
به ناگهان رود سفر،
چو ندارد دیگر دلبندی
به لبش نشیند لبخندی

چو غنچه‌ی سپیده دم
شکفته شد لبم ز هم
که شنیدم یارم باز آمد
ز سفر غمخوارم باز آمد

هم‌چنان که عاقبت
پس از همه شب بدمد سحر،
ناگهان نگار من
چنان مه نو آمد از سفر

من هم، پس از آن دوری
بعد از غم مهجوری
یک شاخه‌ی گل بردم به برش

دیدم که نگار من
سرخوش ز کنار من
بگذشت و به بر، یار دگرش
وای، از آن گلی که دست من بود
خموش و یک جهان سخن بود

گل که شه‌ره شد به بی‌وفایی
ز دیدن چنین جدایی
ز غصه پاره پیرهن بود